

مجموعه ادبیات داستانی جهان ۲

عاشقان یک شبه

ایوان کلیما

ترجمه

حسن اکبری بیرق



انتشارات فروزش

۱۳۹۶

فهرست

۹	اعدام یک اسب
۳۵	خط تولید
۶۳	لینگولا
۱۰۳	ماه عسل

اعدام یک اسب

۱

در روشنای نوری بنفش، چشمانش را نیمه‌باز کرد. غرغژ پنجره‌ها، نشان از طوفان صبحگاهی داشت. از سر دلشوره، تق‌ونوقی کرد و ناگهان فکری به ذهنش رسید. باید بُدوم برَم بغل مامان پناه بگیرم؛ اما نه، نمی‌تونم، دیگه خیلی دیر شده.

حسّ غریبی به سراغش آمد. حسّی که خیلی وقت‌ها پیش، در آغوش مادرش داشته؛ یک حسّ امنیّت خاطر. شاید به‌علت طوفان بود و یا شاید به‌علت خواب و بیدار بودنش. شاید هم به این دلیل بود که از آن روزهایی که در بغل مادرش آرام می‌گرفت، خیلی نمی‌گذشت.

این احساس، آن‌قدر قوی بود که با وجود اینکه کسی آنجا نبود، حسّ عاطفی عمیقی نسبت به اطرافش پیدا کرد، تا جایی که فکر کرد دارد دست کسی را لمس می‌کند و صدای نفس‌های او را می‌شنود.

روزی روزا، عشقم میاد سراغم و دستش رو می‌ذاره اینجا... درست اینجا... و اون وقت همه وجودش درون من و گرمای وجودش منو می‌پوشونه.

و بعد احساس تنهایی می‌کند، یک تنهایی عمیق. چیز دیگری باقی نمانده است که بخواهد به آن فکر کند. کاملاً دَمَغ و ناامید شده است. لباسش را که پوشید، به آرامی از پلکان باریک پیچ‌دار منتهی به دری کوتاه زیر لنگه‌های خرپا، بالا می‌رود. این همان اتاقی است که می‌تواند به آن پناه ببرد. حتی یک حجره درست و حسابی هم نیست. فقط یک اتاق زیرشیروانی بوده و بس. یک سقف شیب‌دار دارد و یک پنجره کوچک آن بالا که اندازه‌اش از گردن تا پیشانی اوست. داخل اتاق چیزی نیست جز خرت‌وپرت‌های بچگانه. تشتی برای آوردن آب از راهرو، یک قفسه، یک میز اتو با سوختگی روی روکشش، یک صندلی گهواره‌ای و کلاف بزرگ آبی‌رنگی که نه از کنف بلکه از مواد ترکیبی ساخته شده است. ریسمانی برای بستن بسته‌ها و چمدان‌های کهنه و همین‌طور برای آویزان کردن لباس‌های شسته شده و لباس‌های به‌دردنخور. ریسمانی به میخی آویزان است و انتهای رهای آن، به‌صورت نامحسوسی تکان می‌خورد که در اتاقی با در و پنجره بسته، کمی ترسناک است، ولی این وضع، به قدری به او آرامش می‌دهد که روی صندلی گهواره‌ای بنشیند و بالاوپایین رفتن دنیا را تماشا کند.

هنوز اوایل صبح است و آفتاب از آسمانی که دو تکه ابر در آن می‌خرامند، به چشمانش می‌تابد؛ مانند، دریاچه بی‌کرانه‌ای که قایق‌ها در آن فرو می‌روند یا صحرایی آبی‌رنگ با کاروانی از فیل‌های سپید.

- می‌تونم آروم خودم رو به باد بسپارم و این سو و آن سو سُر بخورم.
در سکوتی مطلق می‌تواند صدای بی‌صدای شن‌هایی را بشنود که بر روی هم، به‌شکل تپه‌هایی آبی‌رنگ تلنبار می‌شوند. آرام‌آرام نمایی از اولین برج‌ها و

روزی که با طوفان شروع بشه، چه روزی می‌شه!
وقتی برای دومین بار از خواب بلند می‌شود، به نظرش می‌رسد دیگر کاملاً صبح شده است.
گرما را روی پلک‌هایش احساس می‌کند و صدای جرّوبحثی از پشت دیوار می‌شنود. پای برهنه روی کف‌پوش راه می‌رود. پنجه‌های پایش صبح را حس می‌کنند.

- امروز که روز تعطیل منه، چه روزی می‌شه.
و دوباره این حس آزاردهنده به سراغش می‌آید. نمی‌داند دیگر برای چه باید او را سرزنش کند و یا برای خلاصی از او به کجا برود.
- ولی چرا باید از دست او خلاص شم؟ کافیه بهش فکر نکنم. و این همون چیزیه که منم می‌خواستم؛ حتی اگه اون کارو هم نکرده بود، ما به همدیگه نمی‌اومدیم.
با این حال، نمی‌تواند برای خودش متأسف نباشد. او چطور توانسته بود چنین کند؟ چطور توانسته بود او را فریب دهد درحالی‌که دوستش داشت و خودش هم گفته بود که او را دوست دارد؟
- من هیچ‌وقت نمی‌تونستم این کارو بکنم.

با خودش فکر می‌کند: عشق... عشق واقعی مرگ نداره، کامل و ابدیه، حتی اگه هیچ‌وقت نشناسمش. همه آن‌قدر خوش‌شانس نیستن که تو زندگیشون عشق واقعی رو تجربه کنن.

و ناگهان درد پشیمانی را در وجود خود احساس می‌کند. درست بیرون پنجره، قطرات آب بر روی شاخه خشکی که یک جغد را به یاد او می‌آورد، می‌درخشد.

- فکر می‌کنی هیچ‌وقت پیداش نمی‌کنم... فکر می‌کنی چنین چیزی این روزا پیش نمی‌آد... ولی این منم که به زمان دستور می‌دم... و بعد، یه روزی از